

مسابقات عطش

نویسنده ی پر فروش ترین رمان
نیویورک تایمز :

سوزان کولینز





عماش مسابقات

سرپرست تیم ترجمه :

مانی

تیم ترجمه :

موناژان فروز

سارا فاقانی

سارا ملک زاده

فتمیه گودرزی

نسیم معین درباری

سامره کرباسیان

نگار شاهمرادی

شیما گروسی

المیرا مرادی

مترجم این فصل : سارا فاقانی

ویراستار و صفحه آرا : مانی





خیانت . این اولین چیزی بود که احساس کردم ؛ که البته خیلی مزخرف بود . چون برای این که بین من و پیتا خیانتی اتفاق بیافته اول باید اعتماد وجود داشته باشه و اطمینان بخشی از توافق ما نبود . ما پیشکش هستیم . ولی اون پسری که ریسک شلاق خوردن رو پذیرفت تا به من نان بده ، همون کسی که توی ارابه ی جنگی از من حمایت کرد ، کسی که در مقابل دختر کله قرمز آوکس برای من پنهانکاری کرد ، کسی که اسرار کرد هایمیچ مهارت های شکار من رو ببینه ... آیا بخشی از وجود من چاره ای جز اعتماد کردن به او داشت ؟

از طرف دیگه ، خیالم راحت شد که می تونیم تظاهر کردن به دوستی رو تمام کنم . به طور واضح هر ارتباط کوچکی که به صورت احمقانه شکل داده بودیم طاقت فرسا شده بود . اوقات با هم بودمان هم سخت شده بود . مسابقات دو روز دیگه شروع می شود و اعتماد تنها می تواند یک نقطه ی ضعف باشد . هرچیزی که باعث تصمیم پیتا شده بود (که احتمال می دهم ربطی به غلبه کردن من به او در تمرین داشته باشه) باید به خاطرش ممنون باشم . شاید بالاخره این حقیقت رو قبول کرده که هرچه زود تر اعلام دشمنی کنیم بهتره .

گفتم : " خوبه . برنامه چیه ؟ "



هایمیچ گفت: " هرکدوم از شما چهار ساعت با افی برای اجرا تمرین خواهید داشت و چهار ساعت با من برای محتوا. تو با افی شروع کن کتنیس."

نمی توانستم تصور کنم افی چه چیزی برای درس دادن به من خواهد داشت که ممکن است چهار ساعت به طول بیانجامد. اما او تا لحظه ی آخر من را در حال کار کردن نگه داشت. به اتاق من رفتیم و او یک لباس شب تمام قد و کفش پاشنه بلندی را به من داد تا بپوشم، نه از آن هایی که برای یک مصاحبه ی واقعی خواهم پوشید.

افی نحوه ی راه رفتن با آن کفش ها را به من آموزش داد. کفش ها بدترین قسمت هستند، من هیچ وقت پاشنه بلند نپوشیده بودم و نمی توانستم به تکان خوردنِ ضروری روی پاشنه ی پاهایم عادت کنم، اما افی تمام مدت روی آن ها می دوید. مصمم بودم خودم را به نتیجه ای برسانم، زیرا اگر او می تواند این کار را انجام دهد پس من هم می توانم. لباس مشکل دیگری به وجود می آورد. مدام دور کفش هایم می پیچید و خب البته من به سمت بالا جمعش می کردم. آن وقت افی مثل یک شاهین به من حمله کرد و در حالی که روی دستانم می زد فریاد کشید: " نه، بالای قوزک پا نه!".

وقتی من بالاخره در راه رفتن پیروز شدم هنوز نشستن، طرز ایستادن (ظاهرا من تمایل دارم قوز کنم) نگاه چشم ها، مدل نگه داشتن دست ها و لبخند مانده بود.

درس لبخند زدن اکثرا در موردِ بیشتر لبخند زدن است. افی من را مجبور کرد صد تا اصطلاح پیش پا افتاده را بگویم در حالی که با یک لبخند شروع می شود یا در حال لبخند زدن هستم یا با یک لبخند حرفم را تمام می کنم. تا نهار عضله های گونه ام از کار مداوم منقبض شده بودند.

افی با آه و ناله گفت: " خب. این بهترین کاری بود که می تونستم بکنم. فقط یادت باشه کتنیس، تو می خوای بیننده ها از تو خوششون بیاد، فهمیدی؟"





" و خودتم فکر نمی کنی اونا از من خوششون بیاد ؟ "

" نه وقتی که تمام مدت بهشون خیره بشی . چرا اون نگاهت رو برای میدان مسابقه نگه نمی داری . در عوض خودت رو در بین دوستات تصور کن . "

اعصابم منفجر شد . " اون ها سر اینکه تا چه مدت زنده می مونم شرط بندی می کنن ، اونا دوستای من نیستن "

افی فریاد کشید . " خب سعی کن و وانمود کن . " بعد خودش را جمع کرد و لبخندی تحویل من داد . "می بینی ، مثل این . من به تو لبخند می زنم ، گرچه تو منو عصبانی می کنی . "

گفتم : " بله این خیلی قانع کننده به نظر میاد . من می رم غذا بخورم . " کفشهای پاشنه بلندم را درآوردم و در حالی که پاهایم را به زمین می کوبیدم و پیراهنم را تا ران هایم بالا کشیده بودم به سمت اتاق غذاخوری رفتم .

پیتا و هایمیچ به نظر می رسید تا حدی اوضاعشان خوب است . درنتیجه فکر کردم بعد از صبح ، کلاس محتوا باید یک کلاس آرامش بخش باشد ، اما نمی توانستم بیشتر از این اشتباه فکر کرده باشم . بعد از نهار هایمیچ من را به اتاق نشیمن برد و به سمت نیمکت راهنمایی کرد . بعد برای مدتی همینطور به من خیره شد .

بالاخره پرسیدم : " چیه ؟ "

هایمیچ گفت : " دارم سعی می کنم بفهمم با تو باید چیکار کنم . ما قراره تو رو چجوری ارائه کنیم . تو قراره فریبنده باشی یا گوشه گیر یا تندخو ؟ از اینا گذشته تو مثل یک ستاره می درخشی ، داوطلب شدنت برای نجات خواهرت ، سینا تو رو به نظر فراموش نشدنی ساخته . بالاترین نمره ی تمرین رو آوردی . مردم فریفته شدند . "



اما هیچ کس نمی دونه تو کی هستی . اثری که فردا از خودت می زاری مشخص می کنه که دقیقا من باید چه اسپانسرهایی رو برات بگیرم . از اون جایی که همه ی عمرم مصاحبه های پیشکش ها رو نگاه کردم ، می دونم چیزی که می گم حقیقت داره ، اگه به نظر جمعیت جذاب بیای ، چه با شوخ طبعی یا با وحشی گری یا غیر عادی بودن ، علاقه مند به دست میاری .

" شیوه ی پیتا چیه ؟ یا من اجازه ندارم بپرسم . "

هایمیچ گفت : " دوست داشتی . اون به طور طبیعی یه از خود ناراضی بودنِ جذاب داره . درحقیقت تو وقتی دهنِت رو باز می کنی به نظر میاد بیشتر عبوس و خصومت آمیز هستی . "

" من اینطوری نیستم . "

" دست بردار. من نمی دونم اون دختر شاد و پر طلاطم در ارابه ی جنگی رو از کجا آوردی ، ولی من قبلا یا تا حالا اون رو ندیده بودم . "

در مقابل جواب دادم : " دلیلش این بود که تو دلایل زیادی برای شاد بودن به من دادی ! "

" ولی تو مجبور نیستی منو راضی کنی . من اون کسی نیستم که قراره اسپانسر تو باشه . پس تصور کن من تماشاچی هستم ، منو سر شوق بیار . "

" باشه " دندان غروچه ای کردم . هایمیچ نقش مصاحبه کننده را گرفت و من سعی کردم به سوالاتش به روشی فریبنده جواب بدهم . ولی نمی توانستم . خیلی از هایمیچ به خاطر چیزی که گفت و این که من اصلا مجبورم به سوالاتش جواب بدهم عصبانی بودم .



تنها چیزی که می توانستم بهش فکر کنم اینه که چقدر همه چیز ناعادلانه است . مسابقات عطش . چرا من مثل سگی تعلیم دیده این ور و آن ور بپریم و سعی کنم آدم هایی که ازشان متنفر هستم را راضی کنم . هر چه مصاحبه بیشتر ادامه پیدا می کرد به نظر می آمد خشم من هم بیشتر می شود ، تا جایی که جواب ها را لغت به لغت به سمت هایمیچ شلیک می کردم .

هایمیچ گفت : " خیلی خب ، کافیه . ما مجبوریم یه فرشته ی دیگه پیدا کنیم . تو نه تنها خصومت آمیز هستی بلکه من هیچ چیزی راجع به تو نمی دونم . من از تو پنجاه تا سوال پرسیدم و هنوز هیچ حسی از زندگی تو خانوادت و چیزی که بهش اهمیت میدی ندارم . اون ها می خوان راجع به تو بدونن کتنیس . "

" ولی من نمی خوام بدونن ! اونا همین الانش هم آینده ی من رو گرفتن ، نمی تونن چیز هایی که در گذشته برای من اهمیت داشته ، بدونن . "

" پس دروغ بگو ، یه چیزی از خودت در بیار . "

" من دروغگوی خوبی نیستم . "

" خب بهتره زود یاد بگیری . تو همونقدر فریبنده ای که یه جانور گند روی مُرده فریبنده ست ! "

آخ ! این حرف من را جریحه دار کرد . حتی هایمیچ هم باید فهمیده باشد که حرفش چقدر زننده بوده ، چون صدایش ملایم شد : " یه فکری . سعی کن متواضع رفتار کنی . "

تکرار کردم : " متواضع . "



"یه جور که انگار نمیتونی باور کنی یه دختر کوچولو از منطقه ی دوازده این رو به خوبی انجام داده. همه چیز خیلی بیشتر از اونی بوده که تو می تونی حتی تصورشو کرده باشی. راجع به لباس های سینا صحبت کن، چقدر مردم خوبن، چقدر شهر تو رو متحیر ساخته. اگه راجع به خودت صحبت نمی کنی حداقل از تماشاجی ها تعریف کن. قضیه رو برگردون، بسیار خب؟ مبالغه کن."

ساعت های بعدی رنج آور بودند. همان لحظه مشخص شد که من نمی توانم مبالغه کنم. سعی کردم نقش آدم جسور و از خود راضی را بازی کنم، اما من خودبینی و تکبر لازم رو ندارم. به طور واضح من شکننده تر از آن چیزی هستم که بخواهم درنده خو باشم. من شوخ طبع، خنده دار، سکسی یا رازآلود نیستم.

در آخر جلسه اصلاً هیچ کسی نبودم. هایمیچ هنگامی که داشتیم روی شوخ طبع بودن من کار می کردیم شروع به نوشیدن مشروب کرد و یک تحریک کردن نامطبوع در صدایش خزید: "من دیگه بریدم. عزیزم فقط سوال ها رو جواب بده و سعی کن اجازه ندی تماشاجی ها ببینن که چجوری ازشون متنفری."

من آن شب شام را در اتاق خودم خوردم، در حالی که به مقدار ظالمانه ای چیز های خوشمزه سفارش داده بودم و خودم را از خوردن مریض کردم و بعد از آن عصبانیت از هایمیچ، از مسابقات عطش و از هر موجود زنده ای در عمارت رو با خورد کردن ظرف ها در اتاقم خالی کردم. وقتی آن دختر مو قرمز آمد تا تخت من را پایین بیاورد چشم هایش با دیدن خراب کاری گشاد شدند.

سرش فریاد زد: "فقط ولش کن، فقط ولش کن همونطوری همونه."

من از او هم متنفر بودم. با آن چشم های آگاه پر از سرزنش اش که من را یک بزدل خطاب می کرد، یک هیولا، یک عروسک خیمه شب بازی عمارت، هم حالا و هم قبلاً.



برای او عدالت باید بالاخره اتفاق بیافتد . حداقل مرگ من کمک خواهد کرد تقاصِ زندگی پسری که در جنگل مرده بود پس داده بشود .

اما به جای فرار کردن از اتاق ، آن دختر در را پشت سرش بست و به حمام رفت . او با دستمال نم داری برگشت و با ملایمت صورتم را پاک کرد . بعد خون روی دست هایم که از بشقاب های شکسته باقی مانده بود را پاک کرد . چرا او این کار ها را می کند ؟ چرا اجازه می دهم این کار ها را بکند ؟

زمزمه کردم : " من باید سعی می کردم تو رو نجات بدم . "

او سرش را تکان داد . آیا به این معنا بود که ما کار درستی کرده ایم ؟ اینکه هیچ کاری انجام نداده بودم درست بود ؟ او مرا بخشیده بود ؟

گفتم : " نه ، اون کار اشتباهی بود . "

اون با انگشتش آهسته به لبش زد ، بعد به قفسه ی سینه ی من اشاره کرد . فکر کردم من هم ممکن است آخر سر یک آوکس بشوم . احتمالاً یا یک آوکس می شدم یا می مردم .

ساعات بعد را با کمک کردن به دختر کله قرمز برای تمیز کردن اتاق سپری کردم . وقتی تمام اشغال ها را دور ریختم و غذاها تمیز شدند ، او تخت من را پایین آورد . من مثل یک بچه ی پنج ساله بین ملافه ها خزیدم و گزاشتم او برای راحتیم ملافه ها را دورم مرتب کند . سپس او رفت . می خواستم تا زمانی که خوابم می برد پیشم بماند . ای کاش وقتی بیدار می شدم او آنجا باشد ، من حمایت این دختر را می خواستم . اگرچه او هیچ وقت حمایت من را نداشته است .



صبح ، به جای آن دختر ، تیم آماده کردندم بودند که دورم می گشتند . درس هایم با افی و هایمیچ تمام شده بود ، امروز به سینا تعلق داشت . او آخرین امید من بود ، شاید من را آنقدر عالی کند که هیچ کس اهمیت ندهد چی از دهانم بیرون می آید .

تیم تا آخرِ بعدازظهر روی من کار کردند . پوستم را به ساتنِ درخشان تبدیل کردند ، روی آرنجم نقش هایی را کشیدند و روی هر بیست ناخنم طرح شعله های آتش را نقاشی کردند . وقتی نیا آمد تا روی موهایم کار کند ، رشته هایی قرمز رنگ را طوری به هم بافت که روی شانهِ ی راستم افتادند ، درحالی که با روبان بسته شده بودند . آن ها صورت من را با یک آرایش رنگ پریده محو کردند و چهره ام را نمایان ساختند . چشم های درشت مشکی ، لب های کاملاً قرمز ، مژه هایی که وقتی پلک می زدند تکه های نور بیرون می ریخت . در آخر اون ها تمام بدن من رو با پودری پوشاندند که باعث می شد در غبار طلایی بدرخشم . بعد نیا با چیزی که فکر می کردم لباس من باشد وارد شد ، هرچند به خاطر پوشش نمی توانستم لباس را ببینم .

نیا دستور داد : " چشم هاتو ببند . "

هنگامی که لباس را به تن برهنه ی من می پوشاندند می توانستم لایه ی ابریشمی داخل آن را حس کنم و بعد ، وزنش بود که همه ی حواسم را به خودش معطوف کرد . فکر کنم وزنش چهل کیلویی می شد . وقتی داشتم کور کورانه کفش هایم را می پوشیدم دست اکتاویا را محکم گرفتم ، خوشحال از این که فهمیدم کفش ها لااقل دو اینچ کوتاه تر از قبلی هایی هستن که افی مجبورم کرده بود با آن ها تمرین کنم .

یک سری تغییرات رخ داد ، بی قراری و بعد از آن سکوت . پرسیدم : " می تونم چشمامو رو باز کنم ؟ "

سینا گفت : " آره ، بازشون کن . "



موجودی که جلوی من توی آینه ی تمام قد ایستاده بود از دنیای دیگری آمده بود . دنیایی که پوست مردمش از درخشش سوسو می زد ، چشم هایشان درخشش خاصی داشت و ظاهراً آن ها لباس هایشان را از جواهرات درست می کردند ، چون لباس من ... وای ... لباس من کاملاً در جواهراتِ گرانبهائی پوشیده شده بودند ، قرمز و زرد و سفید با تکه های کوچکی از آبی که تیزی شعله های طراحی شده را تشدید می کردند . کوچک ترین حرکتی ، ظاهری که داشتم را در زبانه های آتش غوطه ور می کرد .

من قشنگ نیستم ، زیبا نیستم ، بلکه به اندازه ی خود خورشید درخشان و تابانم .
برای مدتی همه به من خیره شده بودند ، از جمله خودم . بالاخره زمزمه کردم : " وای سینا . مرسی . "

سینا گفت : " یه چرخی بزن . " دستانم را باز کردم و دایره ای مشخص چرخیدم . تیم آماده سازی در تحسین ظاهرم جیغ می کشیدند .

سینا به تیم اجازه ی رفتن داد و من را وادار کرد با لباس و کفش هایم در اطراف راه بروم که به مراتب آسان تر از کار های افی بود ، لباس طوری آویزان بود که مجبور نبودم وقتی راه می روم دامنم را بالا نگه دارم و این یکی از نگرانی های بزرگم را از بین می برد .

سینا پرسید : " پس همه چیز برای مصاحبه آماده ست دیگه ؟ "

می توانستم از حالتش بفهمم که با هایمیچ صحبت کرده است ، اینکه می داند من چقدر وحشتناکم .

" من افتضاحم ، هایمیچ من رو یه حیوونِ مرده خطاب کرد ، مهم نیست ما چقدر تلاس کنیم ، من نمی تونم این کار رو انجام بدم . نمی تونم یکی از آدم هایی باشم که اون می خواد . "





سینا لحظه ای راجع به حرفم فکر کرد . " چرا فقط خودت نباشی ؟ "

" خودم ؟ این هم خوب نیست ، هایمیچ گفت من عبوس و خصومت آمیزم . "

سینا با لبخندی گفت : " خوب تو اطراف هایمیچ ... هستی . من تو رو این شکلی نمی بینم ، تیم آماده سازی عاشق توآن ، حتی در مقابل سازندگان مسابقه برنده شدی و در مورد ساکنین عمارت ، خب اون ها نمی تونن صحبت کردن راجع به تو رو متوقف کنن . هیچ کس چاره ای جز ستودن روحیه و جرأت تو نداره . "

روحیه و جرأت من . این فکر جدیدیه !

مطمئن نبودم این حرف دقیقاً چه معنایی دارد ، اما فرض رو بر این قرار می دهم که من مبارز شجاعی هستم . اینطور نیست که من هیچ وقت دوستانه رفتار نمی کنم . باشه ، شاید من همه ی آدم هایی که می بینم نمی شم و شاید لبخندم به سختی ظاهر می شه ، اما من به بعضی از آدم ها اهمیت می دهم .

سینا دست های یخ زده ی من را در دستان گرمش گرفت . " وقتی داری سوال ها رو جواب می دی فرض کن داری به دوستی که توی خونتون نشسته جواب می دی . بهترین دوست تو چه کسی می تونه باشه ؟ "

من فوری جواب دادم : " گیل . ولی این هیچ معنایی نداره ، سینا ، من هیچ وقت این چیزا رو در باره ی خودم به گیل چیزی نمی گم . اون همین آلاش هم این ها رو می دونه . "

" من چی ؟ می تونی به من به عنوان یه دوست فکر کنی ؟ "

از وقتی خانه را ترک کرده ام ، بین همه ی آدم هایی که دیده بودم سینا بیشتر از بقیه مورد علاقه ی من بود . او را از هموان اول دوست داشتم و هنوز هم نظرم راجع به او عوض نشده بود .





" فکر کنم می تونم . اما ... "

" من همراه بقیه تو جایگاه اصلی خواهم نشست ، تو می تونی مستقیم به من نگاه کنی . وقتی ازت سوال پرسیده می شه منو پیدا کن و سوال رو تا جایی که ممکنه صادقانه جواب بده . "

پرسیدم : " حتی اگه چیزی که بهش فکر می کنم وحشتناک باشه ؟ " چون ممکنه واقعاً باشه .

" به خصوص اگه فکر می کنی جوابت وحشتناکه . امتحانش می کنی ؟ "

با سر تأیید کردم . این یک نقشه است یا لافل چیزی که بتوان به آن متصل شد . خیلی زود وقت رفتن شد . مصاحبه در سنی که جلوی زمین تمرین ساخته شده برگزار می شه . به محض اینکه اتاقم را ترک کنم ، فقط دقایقی طول می کشد تا روبروی جمعیت و دوربین ها باشم .

وقتی سینا داشت دستگیره ی در را می چرخاند جلوی حرکت دستش را گرفتم .

" سینا ... "

ترس از صحنه کاملاً بر من غلبه کرده بود .

" یادت باشه اون ها همین الانش هم عاشق توآن " سینا با ملایمت اضافه کرد : " فقط خودت باش . "

ما بقیه ی افراد منطقه دوازده را در آسانسور ملاقات کردیم . پورتیا و افرادش حسابی کار کرده بودند . پیتا در کت و شلوار مشکی با نقش آتش قابل توجه شده بود . باعث آسایش خاطر بود که برخلاف ظاهر تقریباً متفاوتمان به هم می آمدم .



هایمیچ و افی با دیدن ظاهرمان ذوق زده شده بودند . من از هایمیچ دوری کردم اما تعریف های افی را پذیرفتم . افی می تونه خسته کننده و احمق باشه اما مثل هایمیچ ویرانگر نیست .

وقتی آسانسور باز شد ، بقیه ی پیشکش ها به صف شدند تا روی صحنه بروند . هر بیست و چهار نفرمان تا انتهای مصاحبه در یک هلال بزرگ دور هم نشستیم . من آخرین نفر خواهم بود یا شاید یکی مانده به آخر ، چون از هر منطقه ای دخترها مقدم ترند . چقدر دلم می خواست می توانستم اولین نفر باشم و همه چیز را تمام کنم ، حالا مجبور بودم قبل از اینکه نوبتم بشود بینم چقدر بقیه بذله گو ، متواضع ، تند خو و یا شاد هستند ، علاوه بر این ، بیننده ها درست مثل سازندگان مسابقه شروع به خسته شدن می کنند و من اینبار نمی توانم برای جلب توجهشان تیری به میان جمعیت بیاندازم .

دقیقاً قبل از اینکه روی صحنه ی نمایش برویم هایمیچ خودش را به پشت سر منو پیتا رساند و غر زد : " یادتون باشه شما هنوز یک زوج خوشحال هستید ، پس مثل یک زوج خوشحال رفتار کنید . "

چی؟ فکر می کردم وقتی پیتا درخواست آماده سازی جداگانه کرده بود ما از هم جدا شده ایم . اما فکر کنم اون موضوع خصوصی بود نه چیزی عمومی . به هر حال از آن جایی که زمانی برای فکر کردن مانده بود هر کدام جداگانه به سمت صندلی هایمان رفتیم و در جای خود قرار گرفتیم .

قدم گذاشتن بر روی صحنه نفسم را تند و کم عمق کرد . می توانستم احساس کنم که ضربان قلبم در شقیقه هایم می کوبد . رسیدن به صندلی مثل نجات یافتن بود ، چون می ترسیدم پاهایم بین پاشنه ی کفش گیر کند و یا سکندری بخورم .



هرچند بعد از ظهر داشت به پایان می رسید ، اما محدوده ی شهر از ظهرِ روزِ تابستان نیز روشن تر بود . جایگاهی مرتفع برای میهمانانِ مخصوص برپا شده بود ، درحالی که طراح ها ردیف جلو را گرفته بودند . هر وقت که جمعیت به حرکات آن ها واکنش نشان بدهند دوربین ها به سمت آن ها برمی گردند . یک بالکن بزرگ در سمت راست ساختمان برای سازندگان مسابقه رزرو شده بود و گروه های تلویزیونی بیشترِ فضایِ یکی دیگر از بالکن ها را گرفته بودند ، اما محدوده ی شهر و میدان هایی که به اون ختم می شد از جمعیت پوشیده بود . فقط جا برای ایستادن بود ، نه نشستن . در خانه ها و محل های تجمع در سراسر کشور تمام دستگاه های تلویزیون روشن شده بودند . هر شهروندی از پاغا مشغول دیدن بود . امشب هیچ سانسوری در کار نخواهد بود .

قیصر فلیکرم^۱ ، مردی که بیشتر از چهل سال مجریِ مصاحبه بوده ، بر روی صحنه پرید . این ذره ای ترسناک بود ، برای اینکه در تمام این مدت ظاهرش بدون تغییر مانده بود .

همان قیافه ، زیر روکشی از آرایش سفید خالص . همان مدل مو که برای هر مسابقه رنگ متفاوتی دارد . همان لباسِ مراسمِ آبی به تیرگی نیمه شب و نقطه دار با هزار لامپِ برقی کوچک که مثل ستاره ها چشمک می زنند . آن ها در عمارت ، جراحی انجام می دهند تا ظاهر مردم را جوان تر و لاغر تر کنند . در منطقه ی دوازده از آن جایی که خیلی از مردم زود می میرند پیر به نظر رسیدن یک موفقیت محسوب می شود . وقتی آدمی مسن را می بینی دلت می خواهد به خاطر طول عمرش به او تبریک بگویی و راز زنده ماندنش را بپرسی . افراد چاق حسادت برانگیزند چون آن ها مثل اکثر ما قراضه نمی شوند اما اینجا فرق می کند . چین و چروک پسندیده نیست ، شکم گنده نشانه ی موفقیت نیست .

امسال مو های قیصر آبی تنده و پلک چشم هایش و لبهایش با همان رنگ مایه پوشیده شده بود . عجیب و غریب به نظر می آمد ، اما از سال پیش که رنگش قرمزخونی بود و به نظر می آمد خون ریزی دارد ، کم تر ترسناک بود .



قیصر چند لطیفه گفت تا بینندگان را سرگرم کند و بعد به سراغ کار اصلی رفت. دختری که از بلوک یک پیشکش شده بود در لباس شب طلایی رنگ و بدن نمایی دیده می شد که ظاهری تحریک آمیز داشت. او به وسط صحنه قدم گذاشت تا برای مصاحبه به قیصر بپیوندد. می شد فهمید که مربی اش هیچ مشکلی برای پیشنهاد کردن نقش فرشته برای اون نداشته، با آن موهای روشن جاری، چشم های سبز زمردی، بدن بلند و شاداب ... اون همه جوهره سکی بود.

هر مصاحبه سه دقیقه طول می کشید، بعد زنگ به صدا در آمد و پیشکش بعدی پا به روی صحنه می گذاشت. می توانم در مورد قیصر بگویم که او تمام تلاشش را می کرد تا پیشکش ها بدرخشند. او رفتارش دوستانه بود، سعی می کرد کسانی که عصبی هستند را آرام کند و می توانست با واکنشش یک جواب ضعیف را به جوابی به یاد ماندنی تبدیل کند.

من همانطور که اِفی یادم داده بود مثل خانومی نشسته بودم. همانطور که منطقه ها جلو می رفتند به نظر می رسید همگی دارند نقش فرشته را بازی می کنند. پسر هیولایی که از منطقه ی دو آمده بود، ماشینِ آدم کشی بی اساسی بود. دخترِ صورت روباهی از منطقه ی پنج تودار و گوشه گیر.

به محض اینکه سینا در جای خودش قرار گرفت من او را تشخیص دادم، اما حتی حضور او هم نمی توانست من را آرام کند. پسرِ آسیب دیده از بلوک ده خیلی ساکت. کفِ دستانم داشتند دیوانه وار عرق می کردند اما لباس جواهری خاصیتِ جذب کننده داشت و اگه سعی کنم خشکشون کنم قطره های عرق از روی آن می لغزیدند.

روو^۲، کسی که لباس شبی با پارچه ی بسیار نازک پوشیده بود و بال هایی لباسش را کامل کرده بودند، راهش را به سمتِ قیصر با بال بال زدن پیمود.



با دیدن این بال های جادویی سکوتی بر جمعیت حاکم شد . قیصر با اون خیلی راحت بود ، از امتیاز هفت او در تمرینات تعریف کرد . امتیاز خوب برای کسی به این کوچکی عجیب بود . وقتی قیصر از او پرسید برترین قدرت او در مسابقه چه خواهد بود ، او تأمل نکرد . " خیلی سخته که من رو بگیرن . " او با صدای لرزنده ای گفت " و اگر اون ها نتونن من رو بگیرن نمی تونن من رو بکشن ، پس من رو حذف شده در نظر بگیرین . "

قیصر با شوق گفت : " من هرگز این کارو نخواهم کرد . "

ترش^۳ ، پسر پیشکش از منطقه ی یازده ، پوستش مثلِ روو تیره بود ، اما شباهتشان فقط در همین بود . او یکی از غول پیکرها بود . قدش احتمالاً شیش و نیم فوت بود و به اندازه ی گاو نر عضله داشت . متوجه شدم که او دعوتِ خدمه ی پیشکش ها را برای پیوستن به جمعیت رد کرد و در عوض خیلی منزوی بود . با هیچ کس صحبت نکرد و کوچک ترین علاقه ای به تمرینات نشان نداد . با این وجود ، او نمره ی ده را گرفته بود و می شد تصور کرد که سازندگان مسابقه را تحت تأثیر قرار داده . او تلاش قیصر برای خوشمزگی اش را نادیده گرفت ، با بله و خیر جواب سوالات را داد و ساکت باقی ماند .

من اگر فقط به گندگی اون بودم می توانستم عبوس و خصومت آمیز باشم ، در حالی که هیچ اشکالی نداشته باشد . شرط می بندم نصفِ اسپانسر ها حداقل به او فکر می کنند . خودم هم اگر پولی داشتم روی او شرط می بستم .

و بعد ، آن ها داشتند کتنیسِ اوردین را صدا می زدند . حس کردم انگار در رویا به سر می برم . ایستادم و به سمتِ مرکزِ صحنه رفتم . دست دراز شده ی قیصر را تکان دادم و او آنقدر با ملاحظه بود که بلافاصله دستش را با کتش پاک نکند .

قیصر پرسید : " حُبِ کتنیس ، پایتخت باید ذهنیتش راجع به منطقه ی دوازده رو عوض کنه . از وقتی رسیدی چه چیزی بیشتر تو رو تحت تأثیر قرار داده ؟ "





چی ؟ اون چی گفت ؟ مثل این می مونه که انگار لغات هیچ معنایی نداشته باشند .

دهنم مثل خاک آره خشک شده بود . با نا امیدی سینا را در جمعیت پیدا کردم و چشم هایم را رویش قفل کردم . تصور کردم که کلمات از دهن او بیرون می آیند .

" از وقتی رسیدی چه چیزی بیشتر تو رو تحت تأثیر قرار داده ؟ " برای پیدا کردن چیزی که اینجا من رو خوشحال کرده باشه به مغزم فشار آوردم . به خودم گفتم صادق باش . صادق باش .

گفتم : " کبابِ گوشتِ بره . "

قیصر خندید و به طور مبهم متوجه شدم بعضی از تماشاچی ها هم به او پیوستند . قیصر پرسید : " همون هایی که آلو خشک دارن ؟ " با سر تأیید کردم . " وای ، من سرِ سیری هم از اون ها می خورم . "



او در حالی که دستش روی شکمش بود با ترس به سمت تماشاچی ها برگشت . " معلوم که نیست ؟ هست ؟ "

تماشاچی ها با فریاد به او اطمینان دادند و در تحسین کف زدن . این چیزی بود که راجع به قیصر می گفتم ، او در انجام کار ها بهت کمک می کنه .

" حالا کتنیس " او با اعتماد و آرامش گفت : " وقتی تو به مراسم افتتاحیه اومدی قلب من در واقع ایستاد . راجع به لباس چی فکر می کنی ؟ "

سینا ابرویش را بالا انداخت . صادق باش . " منظورت بعد از اینه که به ترس از زنده زنده سوختن غلبه کردم ؟ "

یه خنده ی گنده ی واقعی از تماشاچی ها .





قیصر گفت: "آره از همون جا شروع کن."

سینا دوست من! در هر صورت باید بهش بگویم. "من فکر می‌کنم که سینا بی نظیره و این زیبا ترین لباسیه که تا حالا دیدم و نمی‌تونم باور کنم که من اون رو پوشیدم. از طرفی نمی‌تونم باور کنم که این رو پوشیدم" دامنم رو کشیدم بالا تا گسترده بشه. "منظورم اینه که آخه ببینش!"

همینطور که تماشاچی‌ها وای و ووی می‌کردند دیدم که سینا با انگشتش حرکت دایره‌واری را نشان داد. ولی من می‌دانستم او چه چیزی می‌گوید؛ برای من بچرخ! در دایره‌ای مشخص چرخیدم و واکنش ناگهانی بود.

قیصر گفت: "وای. دوباره اون کارو بکن" اینبار دست‌هایم را باز کردم و چرخیدم و چرخیدم و گذاشتم که دامن به پرواز در بیاید. گذاشتم که لباس من رو در شعله‌هایش غرق کند. تماشاچی‌ها هیجان زده شدند. وقتی ایستادم بازوی قیصر را چنگ زدم. او گفت "متوقف نشو."

"مجبورم، سرم داره گیج می‌ره." من با خنده حرف زدم کاری که فکر کنم هیچ وقت در طول زندگی‌ام انجام نداده باشم. اما استرس و چرخیدن روی من تأثیر گذاشته بود.

قیصر برای حمایت دستش را دور من انداخت "نگران نباش نمی‌تونم بزارم قدم‌های مربی‌ات رو دنبال کنی."

وقتی دوربین‌ها هایمیچ، کسی که حالا به خاطر تفحص کردن در انتخاب مشهور بود رو پیدا کردند، همه فریاد کشیدند. هایمیچ با مهربانی اون‌ها رو کنار زد و به من اشاره کرد.



قیصر به جمعیت اطمینان داد . " خیلِ حُب . اون با من در امانه . حُب ، راجع به اون نمره ی تمرینت . یازده . یه اشاره ای بکن . اون جا چه اتفاقی افتاد ؟ "

" ام ... تمام چیزی که می تونم بگم اینه که فکر می کنم این یه مقدمه بود . "

دوربین ها دقیقاً روی سازندگان مسابقه بودند که داشتند با دهان بسته می خندیدن و با سر تأیید می کردند .

قیصر طوری که انگار دارد یک درد واقعی را حس می کند گفت : " داری ما رو می کشی ، جزئیات بیشتری بده "

من به بالکن اشاره کردم " من نباید راجع بهش حرف بزنم ، درسته ؟ "

سازندگان مسابقه که در تب و تاب افتاده بودند فریاد زدند : " اون نباید حرف بزنه . "

من گفتم " مرسی . ببخشید ، لب های من مهر و موم شده ست . "

قیصر گفت " پس برگردیم به اون لحظه ای که اون ها اسم خواهرت رو در روز انتخاب صدا زدند . " حالا حالتش آرام تر بود . " و تو داوطلب شدی . می تونی راجع به اون به ما بگی ؟ "

نه . نه ، نه همه ی شما ها . ولی شاید به سینا بتونم بگم . فکر نمی کنم غم توی صورتش فقط تصور من باشد . " اسمش پریم ا . اون فقط دوازده سالشه و من بیش از هر چیز دیگه ای عاشقِ اون هستم . "

حالا شهر میخکوب شده بودند .

قیصر پرسید " اون به تو چی گفت ؟ بعد از انتخاب . "



صادق باش . صادق باش . من آب دهنم را به سختی قورت دادم " اون از من خواست تا برای برنده شدن به سختی تلاش کنم . " تماشاچی ها یخ زده بودن و به دقت به هر کلمه ی من گوش می کردند .

قیصر فوری با ملایمت پرسید " و تو چی گفتی ؟ "

به جای گرما ، حس کردم سختی سردی تمام بدنم را در بر گرفت . ماهیچه هایم مثل وقتی که می خواستم شکار کنم منقبض شده بودند . وقتی صحبت کردم ، به نظر آمد صدایم یک درجه افت کرده باشد " قسم خوردم برنده می شم . "

قیصر در حالی که برای دلگرمی مرا می فشرد گفت : " مطمئنم که این رو گفتی . "

زنگ به صدا در آمد . " معذرت می خوام وقتِ ما تموم شده . بخت یارت ، کتنیس از منطقه ی دوازده "

کف زدن تا مدت طولانی بعد از نشستنِ من ادامه داشت . من برای اطمینان به سینا نگاه کردم ، او به طور ماهرانه ای شستش را به نشانه ی موفقیت نشان داد .

در قسمتِ اولِ مصاحبه ی پیتا من هنوز گیج بودم . اون از همون اول توجه تماشاچی ها را جلب کرده بود . می توانستم بشنوم که می خندند و فریاد می زنند . او نقشِ پسرِ نانوا و این چیزها را بازی می کرد و پیشکش ها رو با نان های مغازه یشان مقایسه می کرد . بعد حکایت خنده داری راجع به خطرِ دوش های حمام پایتخت تعریف کرد . پیتا از قیصر پرسید " بهم بگو ببینم ، من هنوز هم بوی گلِ سرخ می دم ؟ "

بعد آن ها بینی هاشون رو به خاطرِ بو گرفتن که باعث شد جمعیت منفجر بشه . وقتی قیصر از پیتا پرسید که آیا دوست دخترِ داره حواسم را جمع کردم .

" یالا ، زود باش ، اسمش چیه ؟ "



پیتا آهی کشید . " حُب . یه دختری هست که از وقتی یادمه بهش علاقه داشتم . اما کاملاً مطمئنم که قبل از مراسم انتخاب حتی نمی دوسته که من وجود دارم . "

صدای هم دردی از جمیت بلند شد . این عشقِ یک طرفه ای بود که آن ها می توانستند درکش کنند .

قیصر پرسید " اون با یه مردِ دیگه ست ؟ "

پیتا گفت : " نمی دونم ، اما خیلی از پسر ها از اون خوششون میاد . "

قیصر با تشویق گفت " این کاریه که تو باید انجام بدی ، تو برنده می شی و برمی گردی خونه و بعدش اون نمی تونه تو رو ناامید کنه ، هان ؟ "

" فکر نمی کنم فایده ای داشته باشه . برنده شدن ... در موردِ من کمکی نمی کنه . "

قیصر در حالی که گیج شده بود گفت : " آخه چرا ؟ "

پیتا مثلِ چغندر قرمز شد و به لکنت افتاد . " چون ... چون اون با من به اینجا اومده . "





فصل های جدید ، در :



دوران اژدها

